

بچه‌های کارون

●●● نویسنده: احمد دهقان ●●● تصویر گر: مسعود کشمیری

«بچه‌های کارون» رمانی درباره‌ی اشغال و آزادسازی خرمشهر است از نگاه چند نوجوان. که در این‌جا بخشی از آن را با هم می‌خوانیم.

احمد دهقان، نویسنده‌ی صاحب نام دفاع مقدس، این داستان را برای گروه سنی نوجوان نوشته و با نگاهی طنزآمیز و زبانی شوخ و شنگ، رشادت‌ها و فداکاری‌های رزمندگان را به تصویر کشیده است..

بگذارید از اول تعریف کنم قصه‌ی ما درباره‌ی چیست.

من سنم کم بود و زورکی توانستم خودم را به جبهه برسانم. مرا فرستادند پشت رود کارون، توی قسمت شرقی خرمشهر. در آن‌جا با غلام شوش و رسول سوتی آشنا شدم و سه تایی یک گروه را تشکیل دادیم و توی یکی از زیرزمین‌های یک ساختمان درب و داغون، یک مخفیگاه درست کردیم. همگی در این جبهه منتظر بودیم تا رزمنده‌ها از قسمت دیگر جلو بیایند و بعد همگی حمله کنیم و شهر را نجات دهیم. من در این‌جا می‌خواهم چهار تا از ماجراهای گروه خودمان را برایتان تعریف کنم:



دم غروب بود که سروکلهٔ غلام پیدا شد. آمده بود به ماها سر بزند؛ من و رسول. شده بود فرماندهٔ یک دسته از نیروهای جدید. اگر یک مدت قبل تر کسی می‌گفت غلام می‌شود فرماندهٔ یک دسته از نیروهایی که قرار است حمله کنند و خرمشهر را پس بگیرند، می‌گفتم احتمالاً خمپاره خورده کنارش و موجی شده. ولی این اتفاق افتاده بود. حتی وسایلیش را برداشته بود، رفته بود عقب، بالاسرِ نیروهایش. از فرماندهٔ اجازه‌مان را گرفتیم و رفتیم سمتِ مخفیگاه. سته‌تایی دلمان تنگ شده بود که از آن یکی پرسیم چه می‌کند. راستی راستی وقتی فکرش را می‌کردم که غلام چطور به نیروهایش دستور می‌دهد و آن‌ها چه جور فرمانش را اطاعت می‌کنند، نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. واقعاً او شده بود فرمانده؟! جنگ بود دیگر.

اولین چیزی که تو مخفیگاه به چشم آمد، به هم‌ریختگی و شلوغ‌پلوغی آن‌جا بود. یکی از پتوها را که گوشه‌ای گذاشته بودیم، سوراخ سوراخ شده بود. کارتن نان خشک‌ها سوراخ بود و خرده‌نان همه جا پخش بود... در اولین نظر، یک خانوادهٔ موش را می‌شد دید که آن ته، از کناره‌های سوراخی که تو زمین کنده بودند، سرک می‌کشیدند و متعجب ماها را نگاه می‌کردند. انگار آن‌ها صاحبِ اصلیِ مخفیگاه بودند و ماها بی‌اجازه وارد شده بودیم!

رسول که از دیدن این وضع جوشی شده بود، یک قوطی خالی کنسرو برداشت و با تمام قدرت، پرت کرد سمتِ لانهٔ موش‌ها. نشانه‌گیری‌اش افتضاح بود. قوطی خالی - با سر و صدای فراوان - اول خورد به تاقِ مخفیگاه و کمانه کرد، خورد به دیوارِ روبه‌رو و بعد افتاد زمین. موش‌ها از جایشان جنب نخوردند که هیچ، یک کم هم آمدند جلوتر و از شانهٔ آن یکی سرک کشیدند تا بهتر بتوانند حرکات رسول را تماشا کنند.

«... پُروها را نگاه کن، چه‌طور زل زده‌اند تو چشم‌های ماها... هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که غلام دو تا دست‌هایش را به علامتِ ساکت - یا همان خفه‌شو - جلو آورد و گفت: «چه کار این بیچاره‌ها داری؟»

رسول، در حالی که رو زمین دنبال چیز دیگری می‌گشت تا پرت کند، گفت: «نمی‌بینی چه بلایی سر این‌جا آورده‌اند؟» غلام خیلی حق به جانب گفت: «مگه چه کار کرده‌اند؟ خب، ما نبودیم، فکر کرده‌اند خانه خالی است، آمده‌اند برای خودشان لانه درست کرده‌اند. مثل همان کاری که قبل از آن‌ها ما کردیم؛ آمدیم دیدیم کسی نیست، این‌جا را مخفیگاه خودمان کردیم.»

رسول با حرص گفت: «حالا دیگه طرفدارِ موش‌ها را می‌کنی؟!» - این طرفداری نیست.

- یعنی چی، آخه؟ - عزیز برادر، هنوز خیلی مانده تا این حرف‌ها را بفهمی. اگر با حیوان‌ها خوب رفتار کنی، جوابش را می‌گیری. آن‌ها هم مثل خودت شعور دارند و مهربانی را با مهربانی پاسخ می‌دهند. نگاه چپ‌چپکی به رسول کرد و انگار که بخواهد حرفش را تصحیح کند، گفت: «توی همهٔ حیوانات، فقط آدم‌ها هستند که مهربانی را با لگد پاسخ می‌دهند!»

بعد نگاهِ عاقل اندر سفیهی به دو تایی‌مان انداخت و ادامه داد: «تقصیر خودتان است. اگر با آن‌ها مثل شهروند برخورد کنید، آن‌ها هم متمدنانه برخورد می‌کنند. مطمئن باشید. این روش توی همهٔ دنیا امتحان شده و جواب داده.» همان‌جا خودکارِ بیکش را در آورد، مقوایی را چند تکه کرد و روی هر کدام پیام متمدنانه‌ای نوشت و آن‌ها را جاهای مختلفِ مخفیگاه وصل کرد:

- ادب را رعایت کنید.
- انسان تنها حیوانی است که تف می‌کند.
- موشی که فقط یک سوراخ دارد، زود گرفتار می‌شود.
- آدم درستکار، شهروند همهٔ جهان است.
- با مردم همان جوری رفتار کنید که دوست دارید با شما رفتار کنند.
- چراغی که به خانه رواست، به مسجد حرام است.
- از زمانِ حضرتِ آدم همیشه احمق‌ها در اکثریت بوده‌اند.
- مردم فقط به درختِ میوه سنگ پرت می‌کنند، نه به هر درختی.
- اگر ولش می‌کردیم، این بحث را دو ساعت دیگر هم ادامه می‌داد. واقعا از وقتی که رفته بود عقب و شده بود فرمانده،



فرق اساسی کرده بود.

زود بحث را عوض کردیم و رسول از ذخیره‌مان سه تا کمپوت آورد و به افتخار نائل شدنِ غلام به فرماندهی یک دسته جنگی، برای هر کدامان یکی باز کرد.

کم کم صحبت‌ها گل انداخت و غلام تعریف کرد که در آن چند روزه، چه‌ها کرده و چه آموزش‌های سختی را به نیروهایش داده. تا وقتی چشم چشم را می‌دید، توی مخفیگاه نشستیم و گفتیم و شنیدیم و خندیدیم. بعد همه خرت و پرت‌ها را جمع کردیم و راه افتادیم. هنوز دم در بودم که از پشت سر صدای خرت خرت آمد.

برگشتم تو. پایمان را از مخفیگاه نگذاشته بودیم بیرون که موش‌ها آمده بودند سراغ مقواها و پیام‌های متمدانه غلام را چنان با ولع داشتند می‌جویدند و می‌خوردند که آدم دهنش آب می‌افتاد. برگشتم و گذاشتم هر جوری که دوست دارند، با پیام‌های شهروندی رفتار کنند. به من که هیچ ربطی نداشت.



شب‌ها، نیروهایی را که پشت جبهه منتظر حمله بودند، گروه گروه و به نوبت می‌آوردند جایی که ما بودیم. وظیفه‌شان کانال کنی بود. بیچاره‌ها دلشان خوش بود که توی حمله شرکت می‌کنند، ولی شده بودند عمه و کارگر! از غروب آفتاب باید کانال می‌کنند و سنگر می‌زدند تا وقتی که هوا روشن می‌شد.

رسول می‌گفت و غش‌غش می‌خندید. مخصوصاً وقتی که یک شب دسته غلام را برای عملگی آوردند. غلام جلو جلو می‌آمد و افراد دسته پشت سرش بودند. کلاه‌های آهنی را تا رو ابروها پایین آورده بودند. این دستور فرمانده‌شان، برادر غلام، بود! - و بیل‌ها و کلنگ‌ها را روی شانه‌ها انداخته بودند. هر کدام یک کیسه هم همراهشان بود که اول نفهمیدم برای چیست. قیافه‌هاشان به همه چیز می‌خورد الا رزمندگانی که قرار است خرمشهر را آزاد کنند.

فرمانده قبلاً به من گفته بود کجاها را باید گود کنند. بردمشان همان جا. رزمندگان غیور مشغول به کار شدند، اما غلام بالاسرشان ایستاده بود و دست به کلنگ یا بیل نمی‌زد. هنوز ده دقیقه کار نکرده بودند و عرقشان در نیامده بود که غلام بلند گفت: «فرزندانه، برادرانم، وقت استراحت است!» همه بیل و کلنگ‌ها را گذاشتند زمین و نشستند سر جاهاشان. - عزیزانم، آب کمپوت‌ها را بخورید!

همه در کیسه‌ها را باز کردند و کمپوت‌ها را در آوردند. مطابق با گفته جناب فرمانده، آب آن‌ها را خوردند و بقیه‌اش را گذاشتند کنار.

نیم ساعتی استراحت کردند و دوباره پا شدند بیل و کلنگ را دست گرفتند. باور کنید هنوز به اندازه چهار انگشت هم زمین را گود نکرده بودند که صدای فرمانده‌شان برادر غلام بلند شد: «دلاوران، زحمتکشان، وقت استراحت است.»

دوباره همه سر جاهاشان نشستند. این بار نوبت بقیه محتویات کمپوت بود که بخورند. عزیزان رزمنده نیم ساعتی استراحت کردند و دوباره پا شدند برای گرم کردن بدنشان!

تا صبح برنامه‌شان همین بود: ده دقیقه کار و نیم ساعت استراحت و خوردن کمپوت و آجیل و شکلات جنگی. صبح، موقع رفتن، همه‌شان می‌پرسیدند دوباره کی نوبت کانال کنی ما می‌شود که برگردیم این‌جا. معلوم بود که بهشان خیلی خوش گذشته!



کانال پر بود از نیروهای تازه‌نفس. نمی‌شد رفت و آمد. هر دسته و گروه یک کانال را پر کرده بود. نیروها به ستون نشسته بودند رو زمین کف کانال و باقی‌مانده کارهاشان را انجام می‌دادند: یک عده خشاب‌ها را از فشنگ پر می‌کردند، عده دیگری تجهیزآتشان را می‌دوختند تا موقع راه رفتن و دویدن تلق‌وتلوق نکند، گروهی با هم حرف می‌زدند و بقیه هم خواب هفت پادشاه را می‌دیدند و چنان خروپی راه انداخته بودند، بیا و ببین.

نزدیکی‌های صبح بود که با رسول و غلام راه افتادیم. دسته‌ای که غلام فرماندهی‌اش را می‌کرد، قرار بود با قایق حمله کنند. آن‌ها جزو اولین نیروهایی بودند که به ساحل دشمن می‌رسیدند و کارشان از همه سخت‌تر و خطرناک‌تر بود.

سه تایی رفتیم مخفیگاه. رسول کورمال کورمال گشت و فانوس را روشن کرد. باز هم سه تایی جمع شده بودیم. غلام، برای حمله، کلاه آهنی‌اش را گذاشته بود کنار، ولی به جای آن، چقیه سیاه‌رنگش را - که خط‌های سفید و نازک داشت - تابیده بود و بسته بود به سر. قیافه‌اش جدی شده بود: «برای آخرین بار گفتم بیایم این‌جا و دور هم جمع شویم.»

بقیه حرفش را خورد و فقط لب پایینی‌اش را دندان گرفت و سرش را تکان تکان داد. بعد دور چرخید. خوب خوب همه جای پناهگاه را دید و همان جور که سرش باز هم تکان می‌خورد، برگشت سمت ما دو تا:

- می‌رویم شهر را آزاد می‌کنیم، ولی می‌دانم که خیلی از این بچه‌هایی که باهامان هستند و امشب توی کانال خوابیده‌اند، فردا نیستند.

بغض کرد. صدایش لرزید: «فقط این را می‌دانم که اگر کم

زندگی می‌کنند، ولی همیشه یکی از آن فرشته‌ها کنار دستشان بوده تا توی زندگی بهشان بگوید که چه بکنند و چه نکنند...»
غلام به همه حرف‌هایی که می‌زد، اعتقاد داشت.

– خب، شاید حتی سه تایی‌مان برنگردیم، اما بعد از آزادی شهر، صاحب این خانه برمی‌گردد. باید همه چیز را مثل روز اولش در آوریم.

خودش زودتر پا شد. همه چیزهایی را که آورده بودیم، جمع کردیم یک گوشه: چند تا پتو، والور، یک گونی کمپوت و کنسرو و... آن‌ها را گذاشتیم بیرون.

آخرین بار، غلام و رسول را زیر نور زرد فانوس دیدم. آیا باز همدیگر را می‌دیدیم؟!

– این نان خشک‌ها را هم بگذارید برای موش‌ها!
بعد انگار که چیزی یادش افتاده باشد، در و دیوار را نگاه کرد و گفت: «بفرمایید، شعور را تماشا کنید! پیام‌هایی را که نوشته بودم و به دیوار زده بودم، نخونده‌اند، خورده‌اند، قورتش داده‌اند! اگر شما هم به اندازه نصف این‌ها شعور داشتید، من غمی نداشتم.»

رسول فانوس را خاموش کرد و آمدیم بیرون. از سمت خرمشهر، تیراندازی شدید شده بود. غلام گفت: «من این گونی را می‌برم برای بچه‌های دسته‌ام. بقیه چیزها را هم شما تحویل دهید!»

گونی را انداخت رو کول و بی‌خداحافظی، بدو بدو رفت. من و رسول، هاج‌وواج مانده بودیم و فقط رفتنش را تماشا کردیم.



وسط حمله، توی شهر و نبش اولین کوچه، یک نفر افتاده بود. لباس بچه‌های خودمان را داشت. تکیه داده بود به دیوار آجری پشت سرش، پاهایش را دراز کرده بود، سرش کج افتاده بود رو شانه راستش و... قرمزی رد خون را دیدم. نمی‌توانستم خوب ببینمش. رفتم جلوتر. خدا خدا می‌کردم اشتباه دیده باشم، ولی آن چغیۀ سیاه‌رنگی که دور سر پیچیده بود... .

رسول هم رسید. خوب نگاه کرد و وقتی مطمئن شد غلام است، جیغ کشید و چشم‌های وحشت‌زده‌اش را با دو دست پوشاند.

صورت رسول از درد و غصه مچاله شده بود. شاید خودم هم همین قیافه را داشتم. اصلاً هیچ چیزی نمی‌فهمیدم. دلم داشت از غصه می‌ترکید که یکدفعه احساس کردم چشم‌های غلام باز شد. تند رفتم جلو که سرش را بالا آورد. خون، شانه راستش را رد انداخته بود و آمده بود پایین تا روی پهلوش.

از خوش‌حالی دلم می‌خواست داد بکشم. همین‌طور مثل دیوانه‌ها ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم که رسول، زودتر از من، نشست کنار دستش: «خوبی تو؟!»

غلام که از زور درد صورتش را مچاله کرده بود، با قلدری گفت: «بله که خوبم!»

بعد، از پوزه کوچه سرک کشید و گفت: «آن پدرسوخته که قد کوتاهی دارد... همان که دستمال سفید دستش گرفته و تسلیم شده. برش دار بیاورش این‌جا، طوری تیراندازی یادش بدهم که کیف کند!»

اصلاً هم شوخی نمی‌کرد. می‌خواست به یارو که آن‌جوری دخلش را آورده بود و یک خال خوشگل نشانده بود رو شانهاش، تیراندازی یاد بدهد!

– وقتی می‌گویم یک فرشته‌ای هست که مواظب بچه‌هاست، هی باور نکن...

به من می‌گفت! یکی از امدادگرها، فوری پیراهنش را قیچی کرد و بنا کرد به زخم‌بندی. وسط کار، انگار روی زخم فشار آورد که غلام زد تخت سینه‌اش و با درد ضجه زد:

«آهای یاردان‌قلی، چه کار می‌کنی آخه...»

طرف دست و پای خودش را جمع کرد و صد بار گفت ببخشید، ولی مگر غلام ول کن بود. آن‌قدر گفت و غر زد که بالاخره امدادگره به صدا درآمد: «ببین برادر من، زخم تو را دکتر نباید پانسمان کند، تو فقط و فقط احتیاج به دام‌پزشک داری!»

یکدفعه غلام چنان قاطی کرد که مسلمان نشنود، کافر نبیند. من یکی که نماندم باقی ماجرا را تماشا کنم. وقتی صدای درگیری و جنگ از جلو بلند شد، فرمانده دوید. من هم پشت سرش دویدم. فقط یک لحظه که برگشتم و نگاه دوباره به عقب انداختم، دیدم که دلداده‌اش را از کوله در آورده و پوشیده، تفنگ دست گرفته و دنبال ما می‌دود. روی شانه پیش، اول یک لکه کوچولوی سرخ بود که یواش یواش داشت بزرگ‌تر می‌شد...

بیشتر بخوانیم

تا به آفتاب

هدف نویسنده از نگارش این کتاب افزایش شناخت بهتر و عمیق‌تر نوجوانان دربارهٔ جزئیات حادثه کربلا و آشنایی با برخی از یاران با وفای امام حسین(ع) و الگوبرداری از شخصیت آن بزرگواران بوده است. در این کتاب به معرفی «نافع بن هلال جلی» که یکی از یاران صدیق و باوفای امام حسین(ع) است، می‌پردازد.

- نویسنده: ابراهیم حسن‌بیگی
- ناشر: انتشارات مدرسه
- سال نشر: چاپ اول، ۱۳۹۲
- تلفن: ۰۲۱-۸۸۸۰۰۳۲۴

